

سید حسین جلالی موسوی

۱۳۷۶-۱۳۱۱

جمعی از همکاران

بخش یادبود این شماره از مجله نامه انسان‌شناسی به استاد سید حسین جلالی موسوی اختصاص یافته است.

استاد جلالی بدون شک یکی از چهره‌های علمی تابناک و ماندگار دانشگاه تهران است که حدود بیش از ۴۰ سال از عمر پربار خود را در خدمت به آموزش در دانشکده ادبیات و سپس در گروه جامعه‌شناسی دانشکده علوم اجتماعی این دانشگاه صرف کرد. او در تاریخ ۱۳۷۶/۶/۸ در یک حادثه رانندگی تأسف بار و در اوج ناباوری از میان رفت. ضمن گرامی‌داشت یاد این استاد فرزانه، بخش‌هایی از نوشته‌های همکاران نزدیک او که از مجموعه‌ای چاپ نشده گردآوری شده است را با هم مرور می‌کنیم. یادش گرامی باد.



حسین جلالی موسوی

دکتر مرتضی کتبی، روزهای آغاز به کار و سابقه علمی استاد را به یاد می‌آورد:

دکتر جلالی «تاریخ زنده آدم‌ها، تاریخ شفاهی دانشگاه‌ها، تاریخ اجتماعی و سیاسی سال‌های عمر ما. فرهنگش شفاهی و قلمش زبانی بود. احساس را به عقل و عقل را به نقل ترجیح می‌داد. دو روز دنیا را غنیمت می‌شمرد. در دوستی اهل صفا و در دشمنی اهل مدارا بود. در مراوده مروت داشت و در رابطه انسانیت. در خانه پدر بود، در مدرسه به در. او طفل گریزپای مکتب بود. از نوشتن بیزار بود و در گفتن قهار. آدم‌ها را به‌جا می‌آورد و معایشان را در کنار محاسنشان می‌آویخت صداقت را از خیانت تشخیص می‌داد و صراحت را دلیل شجاعت می‌دانست.

او در اردیبهشت ۱۳۱۱، در یکی از کوچه‌های فرعی مروی در تهران دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در دماوند و متوسطه را در دبیرستان‌های بدر و مروی تهران به اتمام رسانید. تحصیلات عالی در دانشسرای عالی انجام داده و در ۲۶ سالگی به استخدام دانشگاه درآمد.

او یادگاری چهل سال مانده از دوران دکتر غلامحسین صدیقی بود. هم‌ولایتی صدیق او و مرید او. آغاز خدمت دانشگاهیش آغاز علوم اجتماعی بود. در تأسیس و اداره مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی به دکتر صدیقی و دکتر نراقی کمک کرده بود. در سال ۱۳۵۳ به دیار فرنگ اعزام و دو سال بعد از کادر اداری دانشگاه به هیئت علمی منتقل شده بود و سیاست و کیاست خود را در خدمت اجتماعات نهاده بود. در فرهنگ که بود بیگانه بود، ادب شرقی را به علم غربی ترجیح می‌داد. شعر را با شور می‌خواند و فارسی را با شیرینی می‌آمیخت. آه را از نهاد برمی‌آورد. به دنیا می‌خندید و همه را می‌خندانید و گریه در می‌آورد. نه این‌که گریه نکند ولی در خدمت، نه این‌که به شادی پشت کرده باشد ولی در غم. غم روزگار چهره‌اش را نجیب‌تر کرده بود. بر سر در خانه محقری که در شاهان‌دشت داشت نقش کرده بود: «هذا من فضل ربی» و این نشانه غنای او در فقر بود.

هوشنگ دادار هم از روزهای دانشجویی و سال‌های نخستین آغاز به کار استاد جلالی می‌گوید:

«مردادماه ۱۳۳۵ بود که به افتخار خدمت در کتابخانه دانشکده ادبیات نایل آمدم و در آن‌جا به دو نفر از بستگانم برخورد کردم، یعنی: حسین جلالی و عبدالحسین ابطحی (که پسر عمه، پسر دایی بودند). هر دو در رشته زبان و ادبیات فارسی تحصیل می‌کردند.

انس و الفتی که بین ما ایجاد شد و گرایش زایدالوصفی حاکم بر دل‌هایمان. حسین یا بیان شیوا و رسا و حافظه بسیار غنی، پرچمدار جمع دوستان بود. زمان چون برق گذشت و به سال ۳۷ رسیدم. در شهریورماه این سال حسین دوره سه ساله لیسانس را طی کرد و فارغ‌التحصیل

شد، این زمان مقارن بود با تأسیس مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی، به زعامت استاد عالی‌قدر دانشگاه تهران جناب آقای دکتر غلامحسین صدیقی و مدیریت جناب آقای دکتر احسان نراقی. حسین با ۲۶ سال سن برای امور دفتری این محیط تازه تأسیس یافته که فاقد همه چیز بود انتخاب شد و با کیاست و درایت، بدون همکار و امکانات شروع به کارکرد و به اداره محیط تسلط یافت. در این هنگام، حدود ۱۰۰ نفر دانشجوی فوق لیسانس در مؤسسه مشغول به تحصیل بودند مانند: مرحوم دکتر نادر افشار نادری، دکتر روح‌الامینی، دکتر خسروی، دکتر طیبی و دیگران. حسین بسیار سلیم‌النفس بود و در مدت ۱۷ سال مسئولیت اداری، با وجود اقتدار فراوان، هیچ‌گاه قدمی جز محبت برای کسی برنداشت. همیشه این سعه صدر را داشت که مددکار باشد.

اصولاً بشاش بود و سبب شادی دوستان می‌شد. اهل مزاح و شوخی بود، خرده‌گیر نبود، در مقابل اشخاص بی‌منطق، بسیار جدی و محکم رفتار می‌کرد، اهل باج دادن نبود و برای دیگران هم مشکل درست نمی‌کرد.

دکتر جمشید مصباحی پورایرانیان از خاطره‌های هم‌اتاقی‌اش با استاد در مرکز نشر دانشگاهی به یاد می‌آورد:

بیست سال همکار بودیم اوایل سال‌های پنجاه نیز چند ماهی در پاریس حضورش را دریافته بودم. این چهره هم ساده بود و هم ژرف، هم روستایی بود و هم از ژرفای تاریخ و فرهنگ بزرگ می‌آمد. ساده و ژرف درست مثل یک فیلسوف اشرافی که شغل خارکنی یا چوپانی را به خاطر نان حلالش انتخاب کرده باشد. پیچیدگی‌های او در همین سادگی بود ولی بیان این نوع سادگی حالا برای من کار بس پیچیده‌ای است. می‌دانم درباره جلالی چه باید بنویسم ولی مشکل این جاست که نمی‌دانم چگونه بنویسم. راستی چگونه باید نوشت درباره دوست از دست رفته‌ای که پس از عمری تلاش آموزشی و دانشگاهی سرانجام به‌عنوان تنها سرمایه مادی و پناهگاه عاطفی در چهار وجب زمین موروثی در روستای زادگاهش دو تا اتاق بسازد و بعد با ذوق و شوق روی کاشی سر در بنویسد: «هذا من فضل ربی».

او فرهنگ سیاری از ضرب‌المثل‌های شیرین و خاطره‌های منحصر به فرد بود. ادبیات و عرفان فضای روحش بود و با خونش عجین بود. اهل هیچ نوع تظاهر و خودنمایی و فضل‌فروشی نبود، یعنی اصلاً درباره خودش صحبت نمی‌کرد. اواسط سال‌های شصت نیز چند سال در مرکز نشر دانشگاهی هم‌اتاق بودیم. در این دوران که به نوعی دوره عالم‌نمایی و فضل‌فروشی‌های کاسبکارانه برای بعضی‌ها شده بود استاد جلالی و در جوار ایشان بنده کار سخت و وقت‌گیر ارزیابی و ویرایش متون را انجام می‌دادیم. اسم این دوره را استاد جلالی

گذاشته بود «دوران عشق» و در این دوره بود که او را واقعاً شناختم. روح آزاده و نظر بلندش هر روز درجهٔ احترام باطنی مرا نسبت به او بالاتر برد تا این که سرانجام چهره و تصویری از او به دست آمد از آن چهره‌هایی که آدم فرق اساسی برایش قائل است.

در سال‌های ۶۳ تا ۶۸ استاد جلالی را چند سال از کلاس درس دور کرده بودند به اصطلاح به نشر دانشگاهی فرستاده بودند. تقدیر چنین بود که بنده نیز در جوار او و هم‌اتاقش باشم در واقع دوران پنج‌ساله هم اتفاقی در مرکز نشر دانشگاهی در سال‌های ۶۳ تا ۶۸ بهترین موقعیت بود تا بسیاری از خصلت خوب استاد را بشناسم. خوبی کار در این جا بود که نزدیکی ما به هم فرصتی پیش آورده بود که روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سرانجام سالی بحث‌های پایان‌ناپذیر پیرامون تاریخ و فرهنگ و ادب و عرفان و روزگار داشته باشیم. اتفاقی که ما در آن کار می‌کردیم در واقع مثل اتاق چله بود. درویشی مثنوی نان خشک بردارد و در آن گوشه چله بگیرد. باری حیفم آمد که آن برش پرآب و رنگ اختصاصی - فرهنگی آموزنده را با چند سطری که می‌توانم در این جا بیاورم کم‌رنگ کنم.»

دکتر مصطفی از کیا هم از روستای محل سکونت استاد جلالی می‌گوید:

«اهالی روستای شاهان‌دشت، همگی در ذکر سجایای اخلاقی مرحوم جلالی متفق‌القول و یک زبان بودند. استاد گرامی و فروتن ما، همچنان که در قلب ما، در قلب تک‌تک اهالی روستا جای داشت و با گذشت بیش از ۸ ماه از درگذشت ایشان، هنوز روستاییانی بودند که با چشمان مرطوب و صدای بغض‌آلود از ایشان و خانوادهٔ محترمشان سخن می‌گفتند. سید محمد رضوی از آقای جلالی و پدر ایشان ذکر خیری به میان می‌آورد. پدر استاد جلالی معمومی روشنفکر بوده است که در دورهٔ دکتر مصدق، به عنوان اولین نمایندهٔ دماوند و فیروزکوه به مجلس شورای ملی راه می‌یابد و به عضویت هیئت ۷ نفرهٔ مورد وثوق دکتر مصدق انتخاب می‌شود. پدر بزرگ ایشان معمم و مجتهد بزرگ منطقهٔ دماوند، به دلیل مسائل سیاسی از منطقهٔ خویش، نفی بلد شده و به ناچار در شاهان‌دشت سکنی گزیده بوده است.

آقای موسوی، از دیگر معمرین روستا، از انس و الفت استاد و نزدیکی ایشان با دکتر نراقی سخن به میان می‌آورند. ایشان از مسافرت آقای جلالی به کشور فرانسه در سال‌های قبل از انقلاب یاد می‌کنند. مسافرتی که با بورس دانشگاه تهران و جهت تکمیل تحصیلات آقای جلالی تدارک دیده شده بود.

دمی در هوای آزاد آن روستا، نفس کشیدیم و قدم زدیم تا خاطرهٔ استاد مهربانمان را تازه گردانیم. امید که این چند سطر، نشانهٔ کوچکی باشد از احترامی که قلبمان را آکنده است. روایتش شاد باد. و خیلی‌ها به یاد می‌آورند روزهایی را که هم دانشجوی استاد بوده‌اند، و هم همکار او»

دکتر محمد میرزایی هم خاطره‌های دانشجویی و هم خاطره‌های استادی استاد را به یاد می‌آورد. و در هر دو کسوت از مردانگی و وارستگی او می‌گوید.

«سی و سه سال با مرحوم سید حسین جلالی، ابتدا در کسوت دانشجویی و سپس در قالب همکار و آشنا مانوس بودم و در واقع در تمام این مدت سایه‌ای بود بر سر ما به‌خصوص در دوران سخت و پرتلاطمی که مسئولیت دانشکده را عهده‌دار بودم. آن مرحوم از جمله کسانی بود که همواره و بی‌استثنا یار شاطر بود و نه بار خاطر. چه بسیار که از مشورت‌های سازنده و نظرهای صائب او بهره‌برگرفتم، ویژگی‌های عمدهٔ مرحوم جلالی حق‌گویی و حق‌شنوی، خوشرویی و خوش‌خلقی، صبر و حوصله و متانت بود. البته رندی، آن‌گونه که لسان‌الغیب حافظ شیرین سخن می‌فرمود، نیز از ویژگی‌های او بود. اغلب اوقات با دیدن او این شعر خواجهٔ شیراز به ذهنم خطور می‌کرد.

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کنیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری ست رنجیدن
او از مصادیق بارز این شعر بود. مرهمی بود بر دل‌های افسرده و حضور او در جمع طراوت و روحیه را به ارمغان می‌آورد. حافظهٔ سرشار و تسلط او به شعر و ادبیات فارسی از او شمعی ساخته بود که روشنگر جمع دوستان بود.»

خصلت‌های نیکوی دکتر جلالی با رفتنش هم از خاطره‌ها نمی‌رود. دکتر باقر ساروخانی همکار و دوست استاد این خصوصیات را برمی‌شمرد:

در کنار حسین جلالی اندوه، هرچه بزرگ آرام آرام پا برمی‌چید و جای به شغف و شادمانی می‌سپرد. به اذعان همگان او در همه برهه‌ها معمار بنای شادمانی و با آن عشق به حیات و زندگی بود. او را مجلس‌آرایی یافتم که با توانی کم‌نظیر امواج محبت و صمیمیت، شادی و شغف می‌پراکند. در کار شادی‌آفرینی، صفاتی است که شادروان جلالی تمامی آنان را یکجا داشت:

توجه به انسان

او بر ورای همه اندیشه‌های طبقاتی، به انسان توجه داشت. پیام‌آور شادمانی بود و همانند باران رحمت الهی در پراکندن این خویشتن‌آسمانی هیچ استثنا نمی‌شناخت. برایش همه انسان‌ها، در هر مقام و منصب مقامی رفیع داشتند. در فاصلهٔ بعضی از کلاس‌ها که فرصت داشت آبدارخانهٔ طبقهٔ چهارم جایگاه امن او بود و با وجود و حضور او، همین مکان چنان رفعت می‌یافت که محفل انس می‌شد. زمانی که در درون همین جایگاه چهرهٔ مخاطبش را

می‌نگریستی، می‌دیدى که غرق در شادمانى است غریب شادمانى آنان که در کنارش بودند در همه فضای طبقه چهارم شنیده می‌شد.

استغنا

شادروان جلالی، هرگز در تمامی عمر در اندیشه مال‌اندوزی نیفتاد. او فرهنگ شاد زیستن را در استغنا یافته بود. او را انسان وارسته‌ای یافتم که تمثیل این بیت خواجه بود:

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر

جو منت دو نان به صد من زر نمی‌ارزد
خانه‌ای کوچک در مرکز شهر و باغی ساده در «شون دشت» برایش کافی بود. او مسافری فارغ‌بال بود که بنا داشت، راه زندگی به شادمانی طی کند، شاد زیستن را تجربه کند و رمز و راز آن را به دیگران بیاموزد. استغناى شادروان حسین جلالی هم بعد مادی داشت، هم بعد مقام و منصب. او را هرگز در اندیشه مقام و منزلت ندیدم. فراموش نمی‌کنم زمانی که سمت معاونت گروه را به او پیشنهاد کردم، گفت، از نظر کار حاضرم ولی لازم می‌دانید حتماً حکم هم داشته باشید؟ به راستی نه مال، نه منال و نه شهرت طلبی هیچ‌یک این اندیشه والا را تسخیر نکردند. و همین راز شادابی واقعی و بی‌هیچ ریای او بود.

خوش‌بینی

درین روح بلند، جایی برای کدورت، نقار و بدگویی نبود. خوش‌بینی درین اندیشه خود ابعادی چند داشت: خوش‌بین نسبت به زندگی، درین شخصیت دستمایه فرهنگ شاد زیستن بود. او همیشه لیوان تا نیمه‌خالی را تا نیمه پر می‌دید. در یک فضا ابر و آفتاب، او نظاره‌گر جاودان خورشید بود و می‌کوشید تا از ابر و تاریکی نیز آفتاب بیافریند و توان طبیعی او درین راه مددکار او بود. همچنان که گفتم، او در زمانی چندان طولانی قادر بود از لحظاتی سخت، ساعاتی زیبا و به یادماندنی فراهم آورد و انجمنی را بدان فرا خواند.

و مهربانی‌های استاد و بزرگ‌منشی و وارستگی استاد هرگز از یاد نمی‌رود. چنان‌چه دکتر اصف‌عسگری خانقاه می‌گوید:

«هر روز با ذهنی سیراب از اندیشه بزرگان، به چپ و راست می‌نگریست و محبت متبرکش را بی‌دریغ در حلقه عزیزانی می‌ریخت که سخت پای بند وفا و مهرش بودند. عاشق حلقه‌های دوستانه بود. راه می‌افتاد، به همه سر می‌زد و از حال همه می‌پرسید. هرگز پاهای مهربانش در قلمرو مهربانی‌ها خسته نمی‌شد. صفا و محبتش زبانزد خاص و عام بود. آن‌ها را بی‌دریغ نثار

می‌کرد و خدا می‌داند که دیگران با چه اشتیاقی و با چه رمز و رازی آن‌همه را جمع می‌کردند و بر دیوار خانه‌هایشان می‌آویختند. آیا به راستی او را می‌شناختم، آیا به مصداق این ضرب‌المثل که: با خلق روزگار، سلامی و والسلام نبود که نمی‌دانستیم با این همه لطف و پاکدلی چه کنیم؟ و جرئت نداشتیم تا خشم، نامهربانی، بددلی، کوتاه‌فکری، تنگ‌نظری، کجروی و ناسپاسی خود را به او نشان دهیم؟ من می‌دانم که حسین بارها و بارها به افق دید ما نگریسته بود و از لایه لایه‌های مغز ما و ترشحات گاه میکروبی و آلوده فکر، به روشنی پرده برداشته بود، البته نه با کلامی یا سخنی، بل با نگاهی موشکاف و نفوذپذیر و با لبخندی که لب‌های نازکش را به نوار خنده‌ای دلنواز می‌آراست و رمق از جان می‌ربود. به راستی غم ایام را چگونه تحمل می‌کرد؟ و نامردمی‌ها را چگونه در سینه روزگار می‌ریخت؟ او را هرگز آشفته و غمگین ندیدم. یک پدر بود بر تنی چند از فرزندان که از او بزرگ‌تر می‌نمودند! ولی از غم‌هایشان، این پدر بزرگوار داستانی خیال‌انگیز و آغشته به شعر و طرار بود و این طراری، چپاول فقر و ناکامی‌های زندگی دیگران بود که می‌زدید و آن‌ها را به رودخانه جاجرود می‌ریخت و باقیمانده آن را در «شوندشت» به دست باد غارتگر می‌سپرد. با دیدن حسین، تبدیل به انسانی دیگر و ناگهان آغشته به مهر و محبت می‌شدی و یادت می‌رفت که برای گفتن چه غمی به نزد او آمده‌ای. این را بارها و بارها با او تجربه کردم. پایان هر بحث غم‌انگیزی که بین ما جاری می‌شد، به خواندن شعری دلنواز و حکایتی فرحبخش منجر می‌شد. قلم قاصر از وصف اوست به راستی باید از ته دل برای غیبتش گریست.»

دکتر اسماعیل مجدآبادی خاطره‌ای از هنگام ثبت‌نام فرزندان استاد در دانشگاه به یاد می‌آورد؛ «پس از انجام کارهای انتقالی و دریافت مدارک ثبت‌نام محسن و احسان، راهی دانشکده فنی تهران شدیم. در بین راه با هم از هر دری سخن گفتیم به دانشکده فنی رفتیم و کار ثبت‌نام محسن و احسان را به پایان رساندیم. حوالی ظهر، پس از اتمام کار ثبت‌نام، حسین آقا با دو فرزند دوست‌داشتنی و برومندش، که حالا دانشجوی دانشکده فنی دانشگاه تهران شده بودند، در محوطه دانشگاه همراه من قدم می‌زدند. محسن و احسان به احترام ما چند قدمی عقب‌تر حرکت می‌کردند. استاد جلالی با صدایی بسیار آرام و دل‌انگیز اشعاری را در یکی از دستگاه‌های ایرانی زمزمه می‌کرد. به او گفتم: حسین آقا کمی صدای رادیو را بلندتر کن. خندید و گفت: همسایه‌ها شکایت می‌کنند آری حسین آقا اهل موسیقی هم بود. سازی نمی‌نواخت، اما دستگاه‌های موسیقی را می‌شناخت و از طرفداران واقعی موسیقی سنتی ایران بود. استاد جلالی آن روز در محوطه دانشگاه تهران، که آخرین دیدار ما بود آن‌قدر خوشحال و سرمست بود که حدی بر آن متصور نیست. به من گفت: «مجد» آن‌قدر خوشحالم که می‌خواهم پرواز کنم، برای این‌که به یکی

از آرزوهای بزرگم رسیده‌ام. دوست داشتم محسن و احسان در رشته‌های خوبی و در دانشگاه معتبری درس بخوانند و امروز این آرزو جامهٔ عمل پوشیده است. گفت: چند روز دیگر در تهران هستی؟ گفتم، یک دو روز دیگر. گفت: فکر می‌کنی باز هم همدیگر را ببینیم؟ گفتم: حتماً. گفت: «مجد» باز هم اشتباه می‌کنی. از کجا این قدر مطمئن هستی؟ گفتم: همین طوری. گفت: خوب اگر همین طوری است اشکالی ندارد. ولی بدان و آگاه باش که:

نداند به‌جز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی